



سایه ی خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردی ست نشسته از برش مشعل نور
هر روز و به هر شب از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه ای زین شب دور.

انگیزته از نهادش
رگهای صدا
یک خنده نه از لبانش
یکدم شده وا.

می بیند او به زیر ویرانه ی شب
در روشنی شراره ای سرد شده
در شادی روزی ، نه در آن خورشیدی
در گردش یک شب پر از درد شده
نو می کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد
بر سایه ی خود اگرچه از او نه جدا
لبخند زده
فریاد برآورد. بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

نیما یوشیج - فروردین 1321